

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصه‌های حسنی - ۶

# حسنی و کلاغ

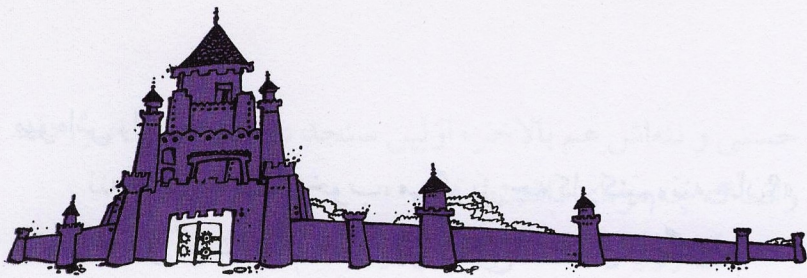
و ۷ قصه دیگر

نوشته محمد رضا شمس

تصویرگر: کاظم طلائی







## حسنى و كلاغ



يکى بود، يکى نبود. غير از خدا هيچ کس نبود. پيرزنى بود که يک پسر داشت. اسم پسرش حسنى بود. حسنى و ننه‌اش از مال دنيا، يک خانه کوچک داشتند به اندازه يک غريبيل. توى اين خانه، يک درخت سنجد بود به اندازه يک چوب کبريت!

اين درخت سالى يک دانه سنجد مى داد. حسنى و ننه‌اش آن را خيلى دوست داشتند. خيلى هم به پاي آن زحمت کشيده بودند. هر سال، وقتى پايز مى شد و درخت سنجد مى داد، كلاغى مى آمد و همه سنجدها را مى خورد. به حسنى و ننه‌اش هم چيزى نمى رسيد. دوتايى مى آمدند زير درخت و با حسرت نگاهش مى کردند.

يک روز حسنى به ننه‌اش گفت: «اين طورى که نمى شود! اين درخت مال ماست، زحمتش را ما مى کشيم، اما يکى ديگر